





پیغام عشق

قسمت هزار و هفتاد و سوم



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۳۶، غزل ۳۰۶۷ و ابیات انتخابی.

 به نام خداوند عشق 

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری

چگونه رطلِ گران خوار را به دست آری؟

مولانای عزیز از زبان زندگی به من یادآور می شود که:

برای به دست آوردن و نوشیدن شراب عشق الهی ام که تو را سرمست کند و برکاتم در وجودت سرازیر شود، زندگی را نباید سخت بگیری. زندگی کردن خیلی ساده و راحت است.

درحالی که ذهن فریبکار من ذهنی به دنبال عقیده سازی های بیمارگونه وقت را تلف کرده و دچار سبب سازی ذهنی می شود و فکر سبب ساز را تولید می کند و زندگی راحت و آسوده را در سبب های ذهنی و مفاهیم آن گم، و با باورهای پوسیده قدیمی زندگی را دشوار. و حال چگونه می توانی با این فکر سبب ساز جام رطل گران شراب عشق الهی ام را به دست بیاوری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

به جان من، به خرابات ای یک لحظه

تو نیز آدمی ای، مردمی و جان داری



و سوگند به خدائیت درونت که هم‌اکنون در وجودت سراسر موج می‌زنم و زندگی می‌کنم، در همین لحظه می‌توانی به خراباتم، که فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است بیایی و این همانیدگی‌هایت را به حاشیه برانی.

تو اشرف مخلوقات و رسالت سنگین زنده شدن به من در درونت نهادینه شده است که سایر کائنات عالم هستی از طریق تو می‌توانند زنده شوند. و به تو مأموریت داده‌ام که در این دهلیز دنیا چند صباحی زندگی کنی و اقرار به الست، و پذیرش اتفاق لحظه و بله گویانم باشی، ولی از همان زمان زایشت وارد عقلیه سازی شده‌ای؟ و حرکت زندگی و خدا گونه‌گی مرا کُند نموده‌ای؟ و خود را در سبب‌سازی‌های ذهنی و چنگال همانیدگی‌ها اسیر ساخته‌ای.

تو را خلق نموده‌ام که در مورد پیمان الست از تو امتحان بگیرم که چقدر ادعا داری؟ و پایداری؟ و آیا این که عهد خود را فراموش کرده‌ای؟ و جفا کار شده‌ای؟

من تو را لحظه‌به‌لحظه در زمینه رفتار و گفتار و کردارت و ثابت بودن بر سر عهد الست می‌آزمایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیزِ قاضیِ قضا

بهرِ دعویِ آستیم و بلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

ولی تو ای بنده ناسپاس من:



که تو را خواجه و عارف و کامل و محتشم خلق نموده‌ام و برکات چهارگانه‌ام را از جمله حس امنیت، قدرت، هدایت و عقل خود را در اختیارت قرار داده‌ام، که می‌توانی معجزات زیبا و فراوانی را در زندگی‌ات به وجود بیاوری و دل همانیده خود را که مانند سنگ خارا سفت و سخت شده است با آب خرد زندگی‌ام نرم کنی و خود را رها، و از آن رطل گران جام الستم خود را سیراب. ولی با عدم همکاری با من کار کوتاه را بر خود دراز نمودی.

درحالی که من خدائیتم را در درونت به امانت گذاشته‌ام چه بخواهی و چه نخواهی و چه داوطلبانه و چه با دردمندی و درد طلب و چه با دردهای شدید من ذهنی اگر سالیان سال هم طول بکشد، لحظه به لحظه در فکر کار کردن بر روی تو می‌باشم و این امانت را از تو پس می‌گیرم.

کار کوتاه را بر خود طولانی مگردان، و خود را در همانیدگی‌هایت بدآواز و زشت‌صورت و زشت‌سیرت و کور و کر مساز.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی یک زمان

این امانت واگزار و وارهان

و تو ای بنده من:

در ظاهر و در گمانت می‌پنداری که رو به سوی درویشی و فضاگشایی میل می‌کنی و راه فقر را در پیش.



و می‌گویی که مانند الف چیزی ندارم، لخت و عریانم. و این وهم داشتن و به‌دست آوردن همانیدگی‌ها و عقیده‌سازی‌های من‌ذهنی است که مرا به‌سوی آن‌ها سوق می‌دهد.

و یا فکر و خیال می‌کنی که:

که این نام‌های فقیر و عارف و درویش مجازی و الکی بیان شده‌اند. بلکه این نام‌ها مفاهیم نیستند که تو در ظاهر فقط اسمی و نامی از آن‌ها ببری، بلکه باید به هریک از این اسامی تبدیل شوی و در زندگی‌ات با هوشمندی و خردمندانه پیاده نمایی و آن‌ها را زندگی. و از تو انسان هوشیار این طرز تفکر خجالت آور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟

مجاز بود چنین نامها تو پنداری

و تو ای بنده من:

عارفی و کامل‌جان آمده‌ای و از این تن ناقص من‌ذهنی‌ات که عقیده‌ساز است و سبب‌ساز، می‌خواهی که با نور همانیدگی‌ها شمع حضورت را روشن نماید.

این نور ناقص است و چراغ حضورت را نمی‌تواند روشن کند، بلکه فعالانه باید روی مرکز عدمت کار کنی.

و این شمع و نور همانیدگی‌ها که به تو خوشی‌های کاذب می‌دهند و دلت به آن‌ها خوش و دل‌بسته آن‌ها شده‌ای را از بین ببر و به‌جای آن‌ها شمع و چراغ حضور را قرار بده، نه این‌که با رفتن یک همانیدگی که به آن دل‌بسته بودی یک همانیدگی جدیدی را جایگزین سازی.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰

همچو عارف، کز تنِ ناقص چراغ

شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

و هم‌چنین تو ای بنده من:

در عقیده‌سازی‌هایت دچار پندار شده‌ای و فکر و گمان می‌کنی که کار کردن من بر روی تو همانند کار و کسب مادی این دنیاست.

که در آن سود و زیان وجود داشته باشد.

و با کم و زیاد شدن سرمایه و ثروت کار می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی‌علت است و مُستقیم

و با گوش جسمی‌ات چیزها و مفاهیم دنیوی را معنا مکن. من شراب و رطلِ گرانم را موقعی در اختیار قرار می‌دهم که فضای درونت را باز کنی و دعوی‌الستت را به‌جای بیاوری.

همین‌طور که اگر می‌خواهی که درویش واقعی باشی فضا را باز کن و شرابِ عشق مرا بنوش و با آهنگ و نوای خوش من سازِ زندگی‌ات را کوک ساز.

و آگاه باش:

هر کسی که در فکر و خیال ثواب جمع کردن در این دنیا می‌باشد بازاریست و تو با ذهنت نمی‌توانی با من خرید و فروش کنی و معامله و خودت را به من نزدیک گردانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سَمَاعِ و شَرْبِ سَقَاهُمْ نَهْ کَارِ دَرُویشِ اسْتِ؟

زیان و سود کم و بیش، کار بازاری؟

و حال ای بنده من:

مانند حضرت حافظ خرقه همانیدگی‌هایت را در پیشگاهم گرو بگذار و مانند صوفیان که فقط حرف می‌زدند و عملی در کارشان نیست آن را پس بگیر. تو باید رطل گران شراب‌خوار زندگی باشی و جانت را از همانیدگی‌ها رهایی بخشی. من از همان ابتدا اولین و آخرین می‌فروشم تو می‌باشم و شادی و می‌ناب الهی را فقط می‌توانی از من دریافت نمایی و در زندگی‌ات پیاده.

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۱۷۸

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلِقِ ما بود که در خانه خمار بماند

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهیست

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.





نکاتی از برنامه‌های ۹۳۲ و ۹۳۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟

ای مسیح! از پیِ پرسیدنِ رنجور بیا

خداوندا به غیر از تو، چه کسی می‌تواند حال بیمارِ ما را بپرسد و شفا دهد؟ ما بیمار و رنجور تو هستیم و تنها با آوردن تو و عدم کردن مرکزمان حالمان خوب می‌شود و وضعیت‌های زندگی‌مان سامان پیدا می‌کند. خداوندا دارم متوجه می‌شوم که غیر از عدم و فضای گشوده‌شده به دنبال مرهمی از بیرون و آنچه ذهنم نشان می‌دهد، نباشم. تنها تکیه‌گاهم تو هستی. کافی و شافی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توکل خوب‌تر

چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟

به‌راستی که کسب و کاری بهتر از توکل و اعتمادِ راسخ به زندگی وجود ندارد. اگر در برابر اتفاق این لحظه که تو آن را با قانون قضا و کن‌فکان برایم انتخاب می‌کنی سر تعظیم فرود نمی‌آورم و در برابرش مقاومت و قضاوت می‌کنم، معلوم است که دیو من ذهنی‌ام را تسلیم نکرده‌ام.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد

وانگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد

در مقابل اتفاق این لحظه فضا را بگشا، با فضای گشوده، بدون مقاومت و بی‌ذهن یکی از دردهایت را شناسایی کرده و بینداز. از خودم می‌پرسم، آیا طلب زنده شدن به خداوند را دارم؟ با صفر کردن مقاومت و قضاوت ذهن در هر لحظه طلب و تقاضای کمک و مدد گرفتن از صنع خداوند و فضای گشوده‌شده را می‌کنم؟ با کشیدن درد هشیارانه و شناسایی دردها خودم را از اتفاقات جدا می‌کنم و مقداری به هشیاری قائم به ذات و حضور ناظر زنده می‌شوم؟ و با همان طلب قبلی روی خودم کار می‌کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۳

من نمی‌کردم گزافه آن دعا

همچو یوسف دیده بودم خواب‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۴

دید یوسف، آفتاب و اختران

پیش او سجده‌کنان چون چاکران



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۵

اعتمادش بود بر خوابِ درست

در چه و زندان جز آن را می نجست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۶

ز اعتمادِ آن نبودش هیچ غم

از غلامی، وز ملام و بیش و کم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۷

اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش

که چو شمعی می فروزیدش ز پیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۸

چون در افگندند یوسف را به چاه

بانگ آمد سمع او را از اله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۹

که تو روزی شه شوی ای پهلوان

تا بمالی این جفا در رویشان



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۰

قایلِ این بانگِ ناید در نظر

لیکِ دلِ بشناختِ قایلِ را ز اثر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۱

قوتی و، راحتی و، مُسندی

در میانِ جانِ فتادش ز آن ندا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۲

چاه شد بر ویِ بدانِ بانگِ جلیل

گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۳

هر جفا که بعد از آتش می‌رسید

او بدانِ قوت به شادی می‌کشید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۴

همچنانکه ذوقِ آن بانگِ اَلست

در دلِ هر مؤمنی تا حشر هست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸

هر که خوابی دید از روز آلت

مست باشد در ره طاعات، مست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۹

می کشد چون اشترِ مست این جوال

بی فتور و، بی گمان و، بی ملال

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶

هر چه جز عشقست، شد مأکولِ عشق

دو جهان یک دانه پیش نولِ عشق

خداوند، سرانجام هر چیزی به جز خودش را، به جز عشق و فضای گشوده شده را از مرکز انسان پاک می کند، مرکزمان را از تمام ناخالصی‌ها پاک می کند و ما را به خودش زنده می کند.

خداوند طالب خودش در انسان و هم غالب اوست. بر هر چیزی توانا و قادر است و انسان نمی تواند با مقاومت در برابر اتفاقاتش جلوی او بلند شده و با مقاومت و فضا بندی جلوی حکمت و عشق زندگی را بگیرد و اعتراض بکند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹

هم طلب از توست و هم آن نیکویی

ما که ایم؟ اول تویی، آخر تویی

خداوندا این خواست و طلب ما برای زنده شدن به تو از جانب توست. این بخشش و زنده شدن هم از توست. اول و آخر تو هستی. ما به عنوان من ذهنی باید هرچه زودتر تسلیم شویم تا تبدیلمان به هشیاری حضور صورت بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴

عقل جزو، از کل گویا نیستی

گر تقاضا بر تقاضا نیستی

عقل جزوی ما نمی تواند از عقل کل باخبر شود مگر آن که در هر لحظه، به صورت مداوم و بدون وقفه، با فضاگشایی و مقاومت صفر، تقاضای زنده شدن به تو را داشته باشد. بگویند نمی دانم و ذهنش را با فضاگشایی در اختیار تو قرار بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

بده تو ملکت و مال و دلی به دست آور

که دل ضیا دهدت در لحد، شب تاری

*ضیا: نور، روشنایی

*لحد: گور، قبر



تو بیا مُلکت و پادشاهی و متعلقات را بده، یعنی مرکزت را عدم کن زیرا چنین دلی که به نور حضور روشن شده است می تواند در شب تاریک دنیا، چراغ و راهنماییت باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۷

آن دلی آور که قطبِ عالمِ اوست

جانِ جانِ جانِ آدمِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۳

رو بی‌آور آن دلی کو شاه‌خُوست

که امانِ سبزوارِ کُون از اوست

مولانا می گوید: اگر من ذهنی‌ات از درون راهت را نمی‌زد و تو را به سبب‌سازی و علت و معلول ذهنی نمی‌کشید، من‌های ذهنی دیگران چگونه می‌توانستند بر تو غلبه کنند، زندگی تو را بدزدند و به تو دسترسی داشته باشند؟ پس همیشه با حضور ناظر و دیدن آگاهانه دردهای من ذهنی، به‌سوی فضای یکتایی فرار می‌کنم:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز

تا ابد کار من آمد خیز خیز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

گر نه نفس از اندرون راهت زدی

رهزنان را بر تو دستی کی بدی؟

*خیز خیز: برخاستن و برجستن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸

در تمامی کارها چندین مکوش

جز به کاری که بود در دین، مکوش

برای انجام کارهای ذهنی نگران نباش و غیر از فضاگشایی و تبدیل، به کار دیگری مشغول نشو.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام

کارهایت اَبتر و نان تو خام

*اَبتر: ناتمام، ناقص، بی‌فرزند



سرانجام، تو بدون آن که کارهای ذهنی‌ات را تمام کرده باشی، از این دنیا خواهی رفت و کارهایت ناقص و نان تو ناپخته می‌ماند. یعنی به زندگی تبدیل نمی‌شوی، چراکه زندگی را به آینده موکول می‌کنی و توجهت به همانیدگی‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عوض

تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض

پس کارهایت را در بی‌ذهنی و با توجه کامل به زندگی، آرامش و سکوت زیر فکرهایت انجام بده و زندگی کردنت را به آینده موکول نکن. آینده‌ای وجود ندارد و گذشته توهمی تنها صدا و تصویری از ذهن خود توست.

فاطمه



هو الشافی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵

یا مگر زین جنگ، حقت واخرد

در جهان صلح یک رنگت برد

من ذهنی ستیزه‌گر و ستیزه‌خوست. اگر فرصت برایش فراهم شود اصلاً از دست نمی‌دهد و مدام در درون با این و آن به جنگ و دعوا می‌پردازد و در این جنگ و دعوای بیشتر سعی می‌کند پندار کمال خودش را بزرگ نماید، مدام نمایش دهد که او می‌داند و طرف دیگر دعوا نه!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحب دمی بود؟

همچو ما احمق که صید خود کند؟

جالب است که گاهی در این دعوای خیالی شکست هم می‌خورد! و در همان گیرودارِ ذهنی، نقشه پاسخی کوبنده برای مصاف و رویارویی دیگر را می‌کشد! بلاهت تا چه حد!

مدتی ست تصمیم گرفته‌ام به جد و آگاهانه و با توجه به فرمایشات جناب آقای شهبازی، روی خودم تمرکز کنم، روی جزء جزء رفتارهای من ذهنی‌ام که در شرایط مختلف چه کار می‌کند. فقط نگاهش کنم تا شناسایی رخ دهد و پس از آن، کار راحت می‌شود، چون شناسایی مساوی ست با آزادی. می‌بینم بیشتر این جنگ و دعوای درونی، ماهیت توقع، انتظار دیده شدن، تابیید و توجه دارند. من ذهنی متوقع، نه من شیر داده و حالا می‌خواهد به همه عالم و آدم بگوید چه کرده! مخصوصاً اطرافیان، کسانی که شاید قدمی برایشان برداشته.



دیگر از این سوراخ‌ها نیش نمی‌خورم. آگاهانه هر روز چندین بار به خودم می‌گویم: حواست باشد همه آدم‌ها، شرایط و اتفاقات، شاه هستند که سراغت آمده، حواست باشد جلوی شاه بی‌ادبی نکنی. اگر کاری انجام دادی با رفتارهای زشت به‌روی شاه نیاوری که مثلاً من فلان کار را انجام دادم و به‌جای لذت بردن از حضور شاه، گدای شنیدن یک کلمه تشکر و سپاس‌گزاری بمانی!

شاعر ناشناس

دیده‌ای خواهیم که باشد شه شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

و وقتی حواسم هست که همه چیز و همه کس، این لحظه و هر چیزی که درونش اتفاق می‌افتد، پادشاه است در لباس‌های گوناگون، چقدر همه چیز با لذت پیش می‌رود، هر کاری که انجام می‌دهم بی‌منت و چشم‌داشت است و از انجام دادنش راضی و خوشحالم، اما این من ذهنی چموش خیره‌سر، روی اتفاقات یا آدم‌هایی که به‌قول معروف حساسیت دارد، با آن‌ها همان‌گونه است یا فکر می‌کند عامل کلی ضرر و زیان او همین آدم‌ها و اتفاقات هستند، حتی در حالتی که مدام در هر لحظه به خودم آگاهانه یادآوری می‌کنم که اتفاق این لحظه پادشاه است و هیچ ناز کردن و طلبکاری جایز نیست، باز می‌بینم در کسری از ثانیه با یک حرف و ایده جدید در همان موارد سر و کله‌اش پیدا شده تا نشان دهد حق با اوست و باید طلبکاری کند و به رویشان بیاورد که: من را ببین و ...

اما این بار جالب بود، بعد از کلی تلاش من ذهنی و با وجود یادآوری نکته مهم شاه در لباس اتفاق این لحظه، این یادآوری چندان اثربخش نبود و من ذهنی مدام وراجی می‌کرد و من هم آگاهانه درد هشیاران سکوت و اُنصتوا در برابر خواهش‌ها و طلبکاری‌های من ذهنی را به دوش گرفتم، تا این که به یک‌باره بیت زیر در ذهنم نقش بست و آبی شد روی آتش من ذهنی:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵

یا مگر زین جنگ، حَقّت واخرد

در جهان صلح یک رنگت برَد

عجیب بود، یک‌باره آن چنان آرامشی در جانم ریخت و لبخندی روی لبم نشست که خودم تعجب کردم. من ذهنی‌ام پودر شد، صدایش در نمی‌آمد، هیچ زمزمه‌ای توی سرم نبود، رضایت محض بود، شادایی عمیق که جنسی این جهانی نداشت که در بیرون نمایان شود. اما آگاه بودم خداوند قدم به جهنم من ذهنی گذاشته.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قَدَم بر وی نهد از لامکان

آنکه او ساکن شود از کُن فکان

حقیقتاً نفهمیدم چه شد. فهمیدنش هم مهم نیست، آگاهم چیزی درونم تغییر کرده، اما چه؟ باز هم نمی‌دانم. پروردگارا، همیشه و در همه حال عنایت تو شامل حال همه است. من را هم بی‌نصیب مگردان که در مصاف با این من ذهنی سیاسی متوقع پرروی همیشه طلبکار، به لطف و عنایت تو نیازمندم.

در این اتفاق به ظاهر ساده، کاملاً درک کردم حتی هوشیار بودنم به این لحظه و اتفاقتش و آگاهی من، بدون لطف باری تعالی هیچ است و در کشاکشی بی‌انتهای، بیشتر در تله من ذهنی گیر می‌افتم و هر لحظه سر از سوراخی بیرون می‌آورد و حضور من را می‌دزد.

خدایا، سپاس گزارم که تنهایمان نمی‌گذاری و با کن‌فکانت، به لحظه‌ای تمام فکر و خیالات من ذهنی را ناپدید می‌سازی.

والسلام.

با سلام

مولانا در مثنوی دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸ می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پیایی، می‌برار دوری ز اصل

تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل

دوباره می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پیایی، می‌برار دوری ز اصل

تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل

یعنی ای انسانی که در این لحظه از اصلت دور شده‌ای و فضای درونت بسته است، فضا را باز کن و این کار را به صورت پی‌درپی و مداوم در همین لحظه انجام بده تا رگِ مَرَدیت (که همان هشیاری اصیل در تو هست)، دوباره تو را به سمت خودش جذب کند و با اصلت یکی شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پیایی، می‌برار دوری ز اصل

تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل

اهمیت و قدرت این بیتِ مولانا، در بحث‌های اخیر که در برنامه گنج حضور درمورد طلب بوده و همین‌طور داستان اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس (که خرس نماد من ذهنی انسان است)، بیشتر برایم روشن شد.

وقتی آقای شهبازی از ما پرسیدند که تو (دینا به عنوان مخاطب) از تلاش برای زنده شدن به زندگی دست برداشته‌ای؟

اگر نه، نشانه‌های طلب و تلاش در تو چی هست؟



جوابم در آن لحظه به خودم این بود که: دردهایم کم شده و در زندگی بیرونی هم چالش یا مسئله‌ای ندارم، یا نمی‌بینم که درگیرش باشم و همین‌طور در معرض آگاهی که از ابیات مولانا و برنامه گنج حضور هم می‌گیرم، هستم و این‌ها را نشان‌دهنده طلب در خودم می‌دانستم، ولی آن آگاهی اصیل در من می‌دانست که یک کم‌کاری هست، هرچند ذهنم آن را قبول نمی‌کرد.

تا این که داستان «اعتماد کردن بر تملق و وفای خرسه» که در دفتر دوم مثنوی و در برنامه ۹۳۴ گنج حضور مطرح شد به من این آگاهی را داد که نه کم شدن درد می‌تواند نشانه طلب و زندگی داشتن باشد و نه آرام بودن اوضاع بیرونی. دلیلش هم برای من این بود که من متوجه شدم که وقتی یک چالشی در این لحظه برای من ایجاد می‌شود من نمی‌توانم در لحظه آن را بپذیرم و فضا را باز کنم و به‌موقع از این آگاهی که دارم، استفاده کنم.

به هر حال، یکی از پیام‌های مهم این قصه (اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس) برای من این بود که با خودم فکر کنم نکند آن موقعی که من فکر می‌کنم دردهایم کم شده و اوضاع بیرون خوب است، زمانی است که من هم مثل آن مرد به خواب رفته (یعنی هشیاری اصیل دیگر در من نیست) و از من ذهنی‌ام (یا خرس) خواسته‌ام که از من مراقبت کند و او هم فعلاً دارد پشه‌ها را که همان موانع و چالش‌ها و دردهاست را رد می‌کند؟! این جاست که مولانا این هشدار را به من داد که وقتی تو ای انسان، وقتی پا روی اصول می‌گذاری و به چیزی یا کسی که اصلاً قابل اعتماد نیست (که همان خرس یا من ذهنی است) اعتماد می‌کنی، و تنها می‌خواهی لذت خواب بدون پشه را تجربه کنی، احتمالاً این آرامش قبل از طوفان است، و دیری نخواهد پایید و آبستن حوادثی برایت خواهد بود. همان‌طور که دیدیم در قصه هم خرس در نهایت مغز مرد را متلاشی کرد و زندگی‌اش را تمام کرد.

این است که مولانا تنها راه نجات از این هشیاری جسمی و توهم و تله‌های من‌ذهنی را، گشودن فضا در این لحظه به صورت آگاهانه و پی‌درپی می‌داند، و این را یکی از نشانه‌های طلب واقعی و تجربه زندگی در لحظه می‌داند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پیایی، می برار دوری ز اصل

تا رگِ مَرَدِیتِ اَرَدِ سَویِ وِصل

والسلام

دینا از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com